

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه‌ی ۹۰۳، غزل شماره‌ی ۶۱۳

ای خواجه‌ی بازرگان از مصر شکر آمد

وان یوسف چون شکر، ناگه ز سفر آمد

ما انسان‌ها به عنوان امتداد خداوند، پس از سفر طولانی خود که به ذهن رفته و هوشیاری را در نقطه‌چین‌ها به تله انداختیم، حال در اثر فشار دردها و جستجوی اصل خویش در چیزها که به ما زندگی نداد و همچنان سرگردان و ناکام، در دایره‌ی همانیدگی‌ها در غم بیش و کم آفلین، فسرده و منجمد شدیم، حال، ناگهان به امر قضا و کن‌فکان، زمان بیداری خود را دریافتیم و با کمک بزرگان و زندگان به عشق که همواره زکات روی خوب را از دیدار با یگانه معشوق ازلی و ابدی می‌پردازند، آگاه شدیم و پی به حقیقت گنج حضور بردیم؛ حقیقتی که وجود ما انسان‌ها، سالها منتظر درک و دریافت آن بود و اما انبوه همانیدگی، با عینک‌های حاصل از دید آن، مانع این خرد و بینش؛ و پس از پیمودن این سفر طولانی و تجربه‌های گوناگون در ذهن و چشیدن خوشی‌های آفل و زودگذر، با حقیقتی دیگر، ورای آنچه ذهن بتواند آن را دریابد، شادی و حقیقتی را تجربه کردیم که در این شادی خود را منبع زندگی یافتیم؛ که هریک از ما انسان‌ها به چشمه‌ی کوثر خداوند وصل است و بی‌هیچ مانع و واسطه خود عین او؛ خلیفه و جانشینش در زمین.

روح آمد و راح آمد، معجون نجات آمد

ور چیز دگر خواهی، آن چیز دگر آمد

و در این بیداری، معجون و عصاره‌ی تمام رستگاری و نجات انسان، در مرکز خالی از چیزها، در دل ساده و بی‌نقش، در مرکز عدم، در بودن و زیستن در این لحظه‌ی ابدی تجربه شد.

آن میوه‌ی یعقوبی وان چشمه‌ی آیوبی

از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد

یعقوب در هجران یوسف، چشمانش نابینا شد و با آمدن یوسف، سو گرفت و بینا گشت؛ دل ما یعقوبیان نیز در هجران یوسف حضور، از درد فراق نالان و همواره رنجور، اما چاره‌ی کار را جستجو در این چیز و آن چیز دیدیم و این دل، هر روز غمگین‌تر و افسرده‌تر، تا جایی که گاه بارها به خود گفتیم، خدایا، همه‌چیز ظاهراً خوب است، پس چرا اینقدر دل‌تنگم و بی‌قرار، و این همان درد اصلی انسان، درد دوری از اصل خویش، درد بی‌پدر بودن و یتیم ماندن، درد فراق و هجران از پروردگار و خالق و معبودمان، که همه‌ی ما انسان‌ها در ذهن، علی‌رغم هیاهویی

که اطراف خود به پا کرده‌ایم، خودمان خوب می‌دانیم که چقدر تنهایی و دل‌مان از این تنهایی در رنج و از این فراق و دوری در تب‌وتاب!

اما با آگاهی از این خبر بزرگ که ما صدای پیچیده در ذهن نیستیم، که ما هیچ‌یک از تصاویر و صورت‌ها نیستیم، که ما افکار از پی‌هم‌آینده نیستیم، ناگهان با شکاف میان افکار در فاصله و فضای میان دو فکر، درسکوت و آرامش درون، جایی که هوشیاری از هوشیاری آگاه می‌شود، خبر بزرگ بر ملا می‌گردد و دل انسان آرام می‌گیرد و چون یعقوب دست از جستجو می‌کشد، تسلیم می‌شود و رضا به قضا و کن‌فکان الهی می‌دهد و چون ایوب در دیدن مصیبت‌های به بار آمده در ذهن، با هشیاری نظر می‌نگرد و صبر می‌کند و همواره با پذیرش هر لحظه و بودن در حقیقت بزرگ همان لحظه و اقرار به پیمان دیرینه‌ی الست، آنگاه یوسف در هجر رخ می‌نماید، چشمانش بینا می‌شود و روی مبارک خویش عشقی خود را می‌بیند؛ و چشمان کور ما نیز آنگاه که دست از تکاپوی ذهنی برداریم، صبور باشیم و تسلیم، یوسف حضور را می‌بیند و بینا می‌شود.

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد نک زهره غزل‌گویان در بُرج قمر آمد

کرم و لطف خداوند در هر حال همراه انسان که همواره خداوند در کار اوست تا بیدار شود و از ظلمات ذهن، راهی دیار یکتایی و آب حیات را بنوشد و چه اتفاقی در جهان ازین مبارک و فرخنده‌تر که طالع شوم ذهن، به یمن مبارک یوسف حضور، همه سعد شود و غرق در شادی و نور.

آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی گردون به نثار او با دامن زر آمد

آنگاه پادشاه زندگی، آماده تا روحش را در بیکران آسمان گشوده به پرواز درآورد و فلاح و رستگاری خویش را ببیند که بی‌هیچ علت و سبب، بدون چشم‌داشت نوازشی و خواهشی از نقطه‌چین‌ها، پادشاه دو عالم است و تمام کائنات، کمر به خدمتش بسته و در کارش تا او را آنگونه که شایسته‌ی خلیفه‌ی خداوند است، تکریم کنند و آرج نهند.

موسی نهان آمد، صد چشمه روان آمد جان هم‌چو عصا آمد، تن هم‌چو حَجَر آمد

و آنگاه جان خویش را در انبوه بی‌شمار همانیدگی چون موسی می‌بیند که در سرزمین مقدس بیداری و آگاهی، کفش‌های همانیدگی را از پا درآورده و معجزه می‌کند که در پرتو فضای عدم و تسلیم، سیاهی‌ها را می‌شکافد و

نور بیرون می‌آورد؛ سنگ‌های غرور و کبر و منیت و خودخواهی و تعصب و عصیان و قضاوت و مقاومت ذهن را می‌شکافد و پذیرش و صبر، شکر و تسلیم، عشق و مهر بیرون می‌آورد و هزاران برکت و خلاقیت از خود در جهان می‌پراکند و جهان و جهانیان را مست اعجاز خود می‌کند.

زین مردم کارافزا، زین خانه‌ی پرغوغا
عیسی نخورد حلوا، کاین آخر خر آمد

دیگر عیسی جانش که از مرده‌ی ذهن بیرون آمده، جذب هیچ نقطه‌چین همانیدگی نمی‌شود؛ از آخر این دنیا نمی‌خورد که شادی او را چشیده و خوشی آفل هیچ همانیدگی کششی برایش ندارد که جذب عنایت و رحمت عالم‌گستر پروردگار و خالق بی‌نظیر و یکتای خویش گشته!

چون بسته نبود آن‌دم، در شش جهت عالم
در جُستن او گردون، بس زیر و زبر آمد

دیگر دم زنده کننده‌ی او در نقطه‌چین‌ها به تله نمی‌افتد و با تعهد به عهد آلت و خالی کردن مرکز از غیر، همواره همه‌چیز را جز زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند، نااصل کار می‌پندارد و بازیچه می‌گیرد و از هر اتفاق و پیش‌آمدی برای گشودن فضا و تسلیم محض و از سر رضا و آشتی با وضعیت درآمدن، مدد می‌جوید و متوسل به خواست قضا و کن‌فکان الهی می‌شود و این هشیاری با این آگاهی و بینش در او به جستجوی خود می‌پردازد، تا آن ذره ناگهان دهان بگشاید و تمام آفلین و لاشه‌های به‌جا مانده از همانیدگی‌ها را به یکباره، به امر قضا و کن‌فکان ببلعد.

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

ذره‌ذره گردد آفلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جَست از کَمین
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱

آن کاو مثل هدهد بی‌تاج نبذ هرگز
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد

و آنگاه انسان، تاج «کَرْمَنَا» را بر سرش می‌بیند که از هنگام خلقت و عزیمتش بر زمین، اینچنین باشکوه، با انبوهی از سپاهیان زمین و آسمان، برای یاری او در به‌جا آوردن امانت و ودیعه‌ی الهی بسیج شده‌اند؛ آنگاه درمی‌یابد و خود را می‌بیند که خود او نیز از همان ابتدای خلقت، کمر به بندگی او بسته و هرچند به اشتباه راه را رفته و جذب ظلمات ذهن شده، اما در برابر خالقِ مهربان خود را می‌بیند که وجود نتراشیده و نخراشیده‌اش را مژده‌ی آینه‌ای صاف می‌دهد و اینچنین با تضرع و زاری و اقرار به این جهل و نادانی به سوی او و در پناه او می‌گریزد.

در عشق بود بالغ، از تاج و کمر فارغ کز کرسی و از عرشش، منشور ظفر آمد

و آنگاه از خرد و حکمت خداوند، چشمه‌ها در درونش جوشیدن می‌گیرد و از شتاب‌زدگی و عجله و بی‌صبری خود را در پناه این مرکز، صبور و آرام می‌یابد که از نیازهای روان‌شناختی رسته و بر کرسی و سماوات او تکیه زده و عقل، قدرت، هدایت و امنیت را از خالق خویش دریافت می‌دارد و شب را پیش او به روز می‌رساند.

حدیث:

«إِنِّي أُبَيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي.»

«من در نزد پروردگارم، بیتوته می‌کنم و او به من غذا می‌دهد و مرا سیراب می‌کند.» (یعنی انسان زنده به زندگی، از اجسام زندگی نمی‌گیرد و تمام احتیاجش بودن در این لحظه‌ی ابدی و آگاهی هشیاری از هشیاری است و از هر جهت سیراب.)

بیتوته: شب را به صبح آوردن، شب نخفتن، بیدار ماندن

باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت‌خو زو پرس خبرها را کاو کان خبر آمد

حقایق عالم گشوده را از زندگان به عشق می‌شنوم و همچنان در کار می‌شوم و در کار تا پرده‌ها درافتد و محرم شوم و خود از دهانش، رازها بشنوم؛ ان شاءالله

والسلام



با احترام، سرور از شیراز